



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ساختار
داستانی به قلم محمد روشنیان

ساختار

محمد روشنیان

محمد روشنیان

محمد روشنیان

گروه فریاس

۲۱

۹ آذر ۱۳۹۹

نام اثر:

نویسنده:

گرافیک:

تولیدکننده:

ناشر:

تعداد صفحات:

تاریخ انتشار:

فصل اول

چشمانش به آرامی باز شد و خود را در یک محیط متروکه یافت. در همان حال که گوشه‌ی دیوار لم داده بود سعی کرد تن کوفته و خسته‌ی خود را تکان دهد. آن قدر بدنش کوفته بود که به سختی و با کمک چوبی نیمه سوخته توانست از جایش بلند شود.

چوب را به گوشه‌ای پرت کرد و شروع به گشت و گذار در محیط کرد. یک خانه‌ی خالی از سکنه و متروکه، با دیوارهای سفید که در اثر روشن شدن آتش در مجاورتشان رو به سیاهی گذاشته بودند. تارهای عنکبوتی هم در همه جای خانه دیده می‌شد و تردد در محیط را سخت کرده بود. در حین گشت و گذار هر چند ثانیه یک تکه تار عنکبوت به بدنش می‌چسبید و حس چندش‌آوری را به او منتقل می‌کرد.

گردش او در تمام قسمت‌های خانه اعم از دو اتاق خواب و هال و توالت و حمام و آشپزخانه خالی از هرگونه وسایل سالم یا خراب به پایان رسید ولی درب ورود و خروج که منطقی‌اً در هر ساختمانی دیده می‌شود تنها چیزی بود که با آن مواجه نشد. انگار او را غیب کرده و به آن خانه منتقل کردند و یا ابتدا او را در خانه قرار دادند و بعد آن را ساختند.

این اتفاق عجیب او را به خود آورد تا به یاد آورد اصلاً چگونه به این مکان منتقل شده است؛ اما هرچه سعی کرد و به مغزش فشار آورد نتوانست گذشته را به خاطر بیاورد. در همین حین که در فکر بود نکته‌ی دیگری هم حواسش را به خود معطوف کرد آن هم اینکه حتی پنجره‌هایی هم در نقاط منطقی خانه وجود نداشت جز یک پنجره‌ی کوچک که در قسمت جنوبی خانه در فاصله‌ی دو متری از سطح زمین قرار داشت.

پنجره‌ای کوچک که تنها منبع نور محیط بود و با چند روزنامه‌ی ورزشی بخشی از سطح آن پوشانده شده بود.

فصل دوم

به سمت پنجره رفت، از جای خود پرید و لبه‌ی پنجره را گرفت و خود را بالا کشید. محیط بیرون خانه را نظاره کرد. جنگلی سراسر سوخته و خالی از هرگونه نشانه‌ی حیات. دستش شل شد و پایین آمد.

کمی در جای خود ایستاد و استراحت کرد و بعد از یک دقیقه به میان هال خانه بازگشت. هیچ ایده‌ای برای خلاص شدن از این موقعیت نداشت و عملاً هیچ راه نجاتی به مغزش خطور نمی‌کرد. یک دور سیصد و شصت درجه در وسط خانه زد و دوباره به سمت اتاق‌های خواب نیمه‌تاریک موجود در کنار هم گام برداشت. آن‌ها را برای بار دوم واریسی کرد و همچنین سری به حمام و دستشویی و آشپزخانه زد.

در تمام دیوارهای خانه اثری از دود ناشی از روشن کردن آتش در مجاورت دیوار دیده می‌شد. پس از واریسی دوباره کل خانه

به میان هال بازگشت و این بار در اثر خستگی به گوشه‌ای از دیوار روبه‌روی پنجره تکیه داد و نشست.

چشمانش به پنجره خیره شده بود و بی‌اختیار تیت‌های روزنامه‌های ورزشی را می‌خواند. در همین حال بود که آرام آرام حواسش از تیت‌ها به روی خود کاغذ روزنامه‌ها متمرکز شد و تکه‌های ذغالی که اطرافش ریخته شده بودند هم حواسش را به خودشان معطوف کردند و فکری به سرش زد.

فصل سوم

تصمیم گرفت در این خانه که در آن نه آب و غذایی یافت می‌شد نه هیچ وسیله‌ای سودمندی؛ به حس غریزی‌اش اعتماد کند و با تنها چیزهای موجود یعنی تکه‌های روزنامه و ذغال تنها کاری که از دستش بر می‌آید را انجام دهد.

یعنی نقاشی کردن

ابتدا به سمت پنجره خیز برداشت و تکه‌های روزنامه را از جا کند. ذغال‌های ریخته شده روی زمین را جمع کرد و به همان گوشه که نشسته بود بازگشت و پس از مرتب کردن کاغذهای روزنامه‌ها، نقاشی کشیدن را شروع کرد. ابتدا نمای بیرونی یک خانه‌ی مجلل که بیشتر شبیه به یک کاخ بود را کشید و کاغذ را کنار گذاشت. این بار یک کاغذ دیگر برداشت و جنگلی انبوه با درخت‌های تنومند را نقاشی کرد. روی باقی کاغذها هم تصاویری از حیواناتی نظیر اسب، گاو و گوسفند و پرندگانمانند پرستو،

گنجشک و ... را رسم کرد. کاغذها تمام شدند اما ولع او برای نقاشی کشیدن تمام نشد.

این بار دست از کاغذها برداشت و به سمت دیوارها رفت و روی هر کدام تصویری از نمای داخلی خانه کشید. طوری که انگار تصویر وسایلی که موجود نبودند را میخواست خلق کند. چند تخت خواب در اتاقهای خواب چند وسیلهی آشپزخانه در جای مخصوص به خود و درب و پنجره و وسایل دیگری نظیر مبل لوستر و ... در جاهای دیگر خانه.

حدود چهارساعت در حال نقاشی کشیدن بود و پس از اتمام کار در اثر خستگی زیاد گوشه‌ای نشست و در عرض پنج دقیقه به خواب فرو رفت.

فصل چهارم

به محض بیدار شدن از خواب با منظره‌ای رو به رو شد که موهای بدنش را سیخ کرد. دیگر خبری از آن خانه‌ی متروکه و دیوارهای سوخته نبود و آن خانه‌ی سراسر سیاهی و آلودگی جایش را داده بود به یک کاخ مجلل و زیبا با وسایلی نو و گران قیمت.

این اتفاق به همان اندازه برای او تعجب‌آور بود که گیر افتادنش در آن خانه‌ی متروکه، عجیب و غیر قابل باور بود. از روی زمین بلند شد و به سمت میزی که میان طبقه فوقانی کاخ قرار داشت رفت. به محض رسیدن به میز با نقاشی‌هایی که کشیده بود مواجه شد با این تفاوت که نقاشی‌ها در کاغذهای سفید و تمیز و با مداد کشیده و همچنین رنگ آمیزی شده بودند.

چشمش به نقاشی کاخ افتاد و بی‌مهابا به این فکر رسید که نمای بیرونی کاخ را ببیند. سریع از جای خود تکان

خورد و از پله‌های طبقه فوقانی کاخ پایین رفت و از درب ورودی آن خارج شد. همین‌طور که نقاشی در دستش بود به کاخ خیره شد و در کمال شگفتی دید دقیقاً شبیه به آن نقاشی است که کشیده است.

صدای اسبی او را به خود آورد تا اسب و دیگر حیوانات موجود در یکی از نقاشی‌ها را هم اطراف خود ببیند. همچنین در این نیم رصد جزئی جنگل انبوه با درختان تنومند هم نظرش را به خود جلب کرد.

فصل پنجم

خواب بود یا بیداری؛ وهم بود یا حقیقت؛ شک بود یا یقین در هر حال فرقی نمی‌کرد، نمی‌کند و نخواهد کرد. او داشت در آن بعد از هستی و وجودیت خود زندگی می‌کرد. دنیایی که ساخته بود حاصل هنرش بود و چکیده‌ای از عصاره‌ی وجودی خودش در آن جاری بود تا بتواند به حیات خود در آن ادامه دهد.

سه نقاشی در دستانش قرار داشتند و داشت فکر می‌کرد چطور با هنر خود به یک ساختمان بی‌جان و دو دسته موجودات زنده جان بخشید و آنها را خلق کرد. پیش از این نکته داشت به این مسئله فکر می‌کرد که چطور می‌تواند ادامه‌ی ماجرا را پیش ببرد. در واقع داشت فکر می‌کرد در همین بعد از هستی بماند یا گذر کند. از آنجایی که گذشته را قبل از دنیای متروکه‌ی قبلی به یاد نمی‌آورد دلشوره‌ای عجیب

داشت که چه اتفاقی خواهد افتاد یا اینکه اصلاً باید چه اتفاقی را رقم بزند.

بی‌خیال فکرها شد و به داخل کاخ بازگشت. از پله‌ها عبور کرد و به سمت میزی که نقاشی‌ها روی آن قرار داشتند حرکت کرد. سه نقاشی را روی میز قرار داد. دست در کشوی میز فرو برد و یک دسته کاغذ سفید بیرون آورد و روی میز قرار داد. جعبه‌ی مداد رنگی‌ها را هم بیرون آورد و آماده شد برای نقاشی کشیدن.

فصل ششم

این بار خوب می دانست که باید برای خلق به کاغذ اتکا کند و نیاز به خلق جزییات هم نیست. اما این نکته را نمی دانست که کشیدن نقاشی جدید دنیای فعلی را خراب می کند یا چیزی به آن اضافه می کند.

حسش مانند کسی بود که در یک هزارتوی پیچیده گیر افتاده است. اما دوباره به حس غریزی اش که می گفت نقاشی بکش اتکا کرد. بالاخره دفعه‌ی قبل که به حسش توجه کرد اوضاع بهتر شد پس این بار هم همان کار را کرد. ابتدا مقداری غذا کشید تا گرسنگی اش را برطرف کند. به محض خلق نقاشی، غذا روی میز حاضر شد.

غذا را نوش جان کرد و دست از نقاشی کشیدن برداشت. تصمیم گرفت قبل از ادامه‌ی ماجرا گشت و گذاری در کاخ بزند. کاخی که خلق کرده بود اما هیچ استفاده‌ای از آن نکرد. به اتاق‌های مختلف کاخ که حدوداً بیست اتاق بودند سرکشی

کرد و قسمت‌های مختلف آن‌ها را واریسی کرد. نقاشی‌های قدیمی و زیبای روی دیوارها، لوسترهای بزرگ و گران‌قیمت، جا شمعی‌های طلا و ... که حس پادشاهی به او می‌داد. اما او نمی‌خواست پادشاه باشد و یک آدم عادی بودن را ترجیح می‌داد؛ پس تصمیم گرفت کاخ را تبدیل به یک خانه‌ی معمولی کند.

فصل هفتم

روی میز تحریر نشسته بود و سرش را می‌خاراند و به این نکته فکر می‌کرد که چطور می‌تواند این کاخ را به یک خانه معمولی تبدیل کند. گذر زمان برایش حس خفگی را به همراه داشت. انکار حسی از درون می‌گفت زمانش برای اجرایی کردن این تصمیم محدود است.

به جای رجوع به حس غریزی‌اش این بار به عقلش رجوع کرد و قانونی برای این تبدیل شدن تعریف کرد. او ابتدا یک پاک‌کن کشید و آن را با این روش خلق کرد. سپس نقاشی کاخ را از میان نقاشی‌ها برداشت و به همراه جعبه مدادرنگی‌ها و همان پاک‌کن تازه خلق شده از کاخ خارج شد.

در راه پله تمام فکرش این بود که اگر این دنیا مخلوق دست او و هنرش است پس قوانین حاکم بر آن هم می‌تواند توسط او خلق شود. رو به روی کاخ نشست و با پاک‌کن تصویر آن را از روی کاغذ پاک کرد و دید که کاخ به ترتیب پاک شدن

روی کاغذ به طور همزمان دارد محو می‌شود. پس قانون
خودساخته او که نتیجه‌ی اراده عقلانی‌اش بود داشت درست
عمل می‌کرد. نقاشی را تا انتها پاک کرد و کاخ هم کاملاً محو شد.

فصل هشتم

پس از اتمام پاک شدن نقاشی کاخ و محو آن از صفحه‌ی روزگار، نقاش نقاشی یک خانه‌ی معمولی را جایگزین نقاشی قبلی کرد. در حین خلق نقاشی و اتمام آن هیچ چیزی جایگزین کاخ نشد و در دنیای واقعی همچنان جای آن خالی بود و اثری از خانه در آن دیده نمی‌شد.

باری دیگر به غریزه‌اش رجوع کرد تا راه‌حل مشکل را بیابد. در اعماق وجودش حسی مانند یک پیام درونی به او گفت که باید همراه با نقاشی برود و در منطقه‌ای که ساختمان قبلی قرار داشت بایستد تا ساختمان جدید خلق شود.

بدون معطلی رفت در وسط منطقه مورد نظر ایستاد و خانه دورش ساخته شد. برای لحظه‌ای چیزی از ذهنش عبور کرد که کشف راز حبس شدن در آن خانه‌ی متروکه بود. همان‌طور که بدون درب و پنجره در آن خانه قرار داشت و تصورش این بود که او را در وسط خانه قرار دادند و بعد خانه را

ساختند. حالا دقیقاً همان اتفاق را تجربه کرد. لحظه‌ای بیم وجود نداشتن درب به جانش افتاد ولی سریعاً فروکش کرد. زیرا درب رو به روی او قرار داشت و همچنین یادش آمد که برای خانه درب کشیده است.

پس از چند لحظه اتفاق دیگری هم او را به خود آورد؛ آن هم اینکه این خانه عیناً شبیه به همان خانه‌ی قبلی بود با این تفاوت که این بار هم وسایلی در آن قرار داشت و هم مرتب و سالم بود. در واقع نسخه‌ی سالمی از همان خانه‌ی متروکه این بار جلوی چشمان او قرار داشت.

دوری در خانه زد و پس از واریسی کامل منزل جدید خود برای دوش گرفتن وارد حمام شد.

فصل نهم

پس از خارج شدن از حمام به دلیل گرسنگی سراغ آشپزخانه رفت و آن را خالی از یخچال یا هر وسیله‌ی برقی دیگر یافت! به سمت میز تحریر در میان هال خانه رفت؛ کاغذی از کشوی آن بیرون آورد و مقداری غذا را نقاشی کرد و پس از خلق، شروع به خوردن کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و او اثری از لامپ و برق در خانه نمی‌یافت و متوجه شد باید خانه را با شمع‌هایی که در اطراف قرار دارد روشن کند. از آشپزخانه یک قوطی کبریت برداشت و به سمت شمع‌های روی میز تحریر رفت و آن‌ها را روشن کرد. یک شمعدانی سه شاخه که دو شمع روی آن قرار داشت. پس از روشن شدن شمع، روی میز نشست و از کشوی میز دست‌های کاغذ بیرون آورد و نقاشی خانه را هم کنار آن‌ها قرار داد.

داشت فکرش را متمرکز می‌کرد که چه کاری باید بکند که خمیازه‌ای باعث شد دستش به شمع‌دانی اثابت کند و شمع‌ها بیفتند روی نقاشی خانه و نقاشی آتش بگیرد. در لحظه همه جا را آتش فرا گرفت. آتش از هر سو زبانه می‌کشید و او سعی در نجات خود داشت. اما هیچ راه نجاتی نیافت و وسط خانه به روی زمین افتاد و بی‌هوش شد. خانه آرام آرام به طور کامل سوخت و تمام وسایلیش نابود شد. طوری که هیچ اثری از آنها در اطراف دیده نمی‌شد.



وقتی به هوش آمد خود را در همان خانه‌ی متروکه و سوخته یافت و هیچ چیزی از گذشته و اتفاقاتی که برایش رخ داد را به خاطر نمی‌آورد و تنها ذغال‌هایی که در اطرافش ریخته شده بودند و چند تکه کاغذ راه نجات او از این بن‌بست تکراری بودند.